



بارانہ

(داستان)

نوشتہ

رازق فانی

بازتیاپ و دیجیٹل سازی: قاسم آسمانی

بازنشر: راه پرہم

بمناسبت ہفتاد و پنجمین سالروز تولد رازق فانی

بارانه

(داستان)

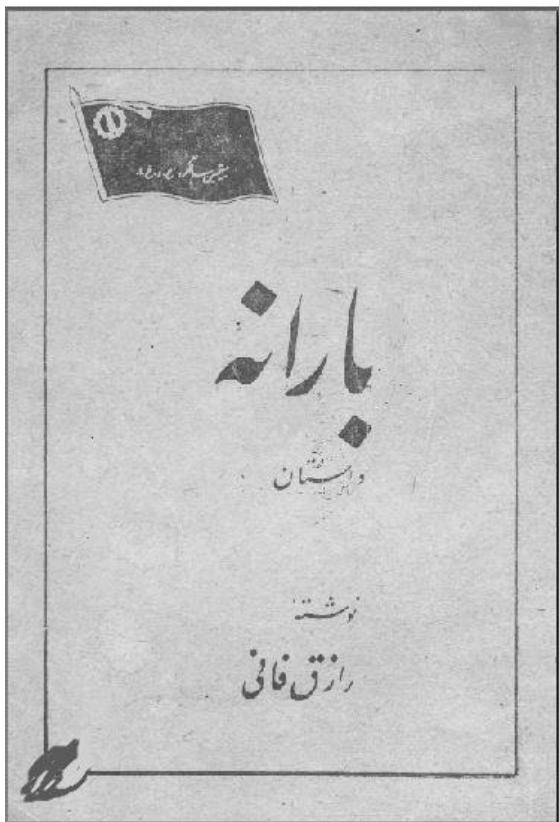
نوشته

رازق فانی

بازتایپ و دیجیتال سازی: قاسم آسمایی

بازنشر: راه پرچم

بمناسبت هفتاد و پنجمین سالروز تولد رازق فانی



روی جلد طبع نخست، نشر شده توسط جریده پامیر سال ۱۳۶۳

در باره بازتاب و نشر مجدد داستان «بارانه»

«با هر دلی که شاد شود شاد می شوم
آباد هر که گشت من آباد می شوم»

زنده یاد رازق فانی را بیشتر بخاطر اشعار دلنشینش میشناسند؛ زیرا نوشته های نثری کمتری از او به یادگار مانده است و یا هم نشر شده است. در حالیکه اشعار بیشماری از او چه به شکل مجموعه مطبوع و چه هم بصورت پراکنده در وسایل ارتباط جمعی داخل و بیرون از کشور نشر شده و بسی سروده هایش وردزبان گردیده است که مهاجر چیست؟ پیامبران کاذب و عجب صبری خدا دارد، و صدهای دیگر از جمله آنهاست. شماری از اشعارش توسط آوازخوانان افغان با موسیقی نیز رنگینی بیشتری یافته است.

تا جای که خواننده و دیده ام نوشته های نثری زنده یاد فانی در دو قالب داستان و طنز محدود به دو کتاب است: مجموعه ی طنزی او با عنوان «آمر با صلاحیت» و نوشته داستانی او با عنوان «بارانه» که اقبال چاپ یافته اند.

داستان "بارانه" را در جمله ده ها کتاب و نشریه دیگری، دوست عزیز و مهربانم از کابل برایم فرستاده است. پوش و اوراق کتاب خود بیانگر

مصیبت های بیشماری است که بر همه هست و نیست وطن رفته است و تکثیر آن به همان شکل و شمایل نه قابل خواندن بود و نه امکان تکثیر کردن. لذا برای تبجیل و تجلیل از زادروز تولد رازق فانی کتاب را تایپ مجدد نمودم که اکنون در خدمت شما قرار دارد.

داستان «بارانه» با همه کوتاه بودن، روایت تفصیلی یک سیستم حاکم بر جامعه و بیان آلام و مصیبت ها و مناسبات بین مردم است که به شکل سمبولیک در قلب یکی از کوچه های تاریخی شهر کابل بیان شده است. چهره های اصلی در «بارانه» نیز هریک سمبول و معرف هزاران هزار دیگر در سرتاسر کشور است. حتی «حاکم» متقاعد نیز در بدخشان و پکتیکا، حاکم است و معزز و «حاجی سوداگر» هراتی و لغمانی هر دو از نعمت قدر و عزت برخوردار. سرنوشت «کاتب حاضری» نیز همچو همه کاتبان در دست مدیر شکم برآمده است و عکس العمل قانونمند در مقابل آن نظام نیز در همین جمله خلاصه گردیده است:

«... رفته رفته عادت کردم که برای هر «چرا»یی که در ذهنم جوانه میزد جواب معقول و منطقی جستجو کنم. دیگر میدانستم که مثلاً آن پیر مرد نانوا چرا در برابر «حاکم» و «حاجی سوداگر» دست به سینه می ایستاد ولی با پدرم و ماما آچاری چنان برخوردی نداشت...»

فانی، فانی نیست و در هر جمله و هر سطرش، جاودان است و در یاد و خاطر همه زنده است.

قاسم آسمایی

دنمارک - نومبر ۲۰۱۸

در خط بارانه

نمیدانم مصروف چه کاری بودم ، که او داخل اتاقم شد رازق را میگویم ،
رازق فانی را ، کسی را که از ده سال به اینسو میشناختمش.

اورا در کوچه ها و پس کوچه های شعرش دیده بودم. اورا در کلبه «بابه
قمبر» اش دیده بودم. و در «دریاچه سردش» شناخته بودم.

آنگاهی که تگرگ های سیاه و شوم از بزنگاه نفرت و بی عدالتی، مردم ما
را، زنده گی ما را و پونه های نورسته ساحل رودباران سبز ما را، آماج دا
نه های خشم خویش قرار داده بودند، ریشه های شعر (فانی) به گونه شعر
سایر همسفران راه مردم از چشمه ذلال و شفافخش مقاومت و ستیز آب
میخورد، گل میگرد و عطرش مژام دوستداران دنیای شعر را نوازش
مینمود و از آینده سعادتبار و آسوده گی آدمیان بشارت میداد.

او با جسم کوچکش روبرویم نشسته بود. چشمانش از عقب عینک های
دودی اش میدرخشید و آن تبسم ملیح همیشه گی اش روی لبان باریکش
خفته بود. گذشت روزگار گونه هایش را فروبرده و بر موهای سیاه و
براقش گرد نقره بی پاشیده بود.

بابه قمبرش به خاطر آمد، آنرا آهسته زمزمه کردم:

شب نو روز، در آن گوشهٔ دور،
دورتر از نظر راه‌گذر،
زیر سقفی سیاه و دودآلود
با به قمبر کتی هر چار پسر
مثل شبهای دگر، قصه زنده گی خود میگفت:

نور لرزان چراغ تیلی
پیش چشم همگی میرقصید
بابه با آن دهن بی دندان
قصه میگفت و سرش می لرزید،
بابه میگفت که هفتاد بهار
من درین زندگی خود دیدم
لیک سرتاسر این عمر دراز
همچو کر می همه جا لولیدم

او آهسته برآیم گفت!

- به پیشواز بیستمین سالگرد حزب (ح. د. خ.) ، در خط داستان، چیزی
نوشته ام اینرا بخوان!

و دوسیه بی سرخ رنگی را به من داد، آنرا باعطش باز کردم. نوشته بی
بنام «بارانه» به من سپرد که چیزی بر آن بنویسم؛ چیزی بر بارانه خودمان،
بارانه نئی که فانی نیز در خانه های پرچین و چروکش بزرگ شده و اندیشه
هایش در همین گذر به سرخی گرا بیده است. «بارانه» نمادی کوچکی از
قاجعه های بزرگ این گذر است که به قصه نشسته است.

و ما در روزهای پایان پانز سال روان دیدیم که بارانه ما زیر باران گلوله
های دشمن قرار گرفت، اما بارانه زنده است و زنده خواهد بود، زیرا قلب
انقلاب، شادمانه در تنش می‌تپد و نویسندگان انقلاب، قهرمانی های مردمش
را نسل به نسل می‌برند.

بیاید که قصه «بارانه» را که دومین اثر داستانی (فانی) است از زبان
شیرین خودش بشنویم، از ش سیاستگذار باشیم و برایش توفیق بخواهیم.

دوکتور بېرک ارغند
قوس ۱۳۶۳ - کابل

آنوقت ها در شهر کهنه زنده گی داشتیم، در بارانه. کوچه ما بیشتر به يك دره عمیق شباهت داشت که آفتاب هیچگاهی به سطح آن نمی رسید؛ زیرا دیوار های بلند و کاهگلی از دو طرف قد برافراشته و مانع رسیدن آفتاب به داخل کوچه میشدند. تقریباً هر چند قدمی در پای نم زده و فروریخته دیوار ها، حفره هایی دریچه مانند، دهنهای گندیده و پر از کثافات خود را به سوی عابرین باز کرده بودند که از اثر آنها فضای کوچه همیشه بویناک می بود. از وسط کوچه جویچه باریک و متعفن که در واقع آبرو کثافات و ناودان های خانه های دو طرف بود می گذشت و پائینتر به خندق پر از گند و کثافت منتهی می گشت.

در سراسر کوچه تنها دو دیوار پلاستر شده وجود داشت که یکی خا نه حاکم، و دیگرش خا نه حاجی سوداگر بود. ساکنین گذر خورد تا بزرگ

خانه حاکم و حاجی سوداگر را بلد بودند، طوریکه حتی وقتی یکی از همسایه ها آدرس خود را به کسی میداد، مثلا «می گفت که دوخانه بالاتر از خانه حاکم و یا سه خانه پائینتر از خانه حاجی سوداگر. و بدینترتیب دوستان شان بدون دردسر خانه آنها را پیدا میکردند.

خانه ما در قسمت های پائین کوچه نزدیک خندق واقع شده بود. حویلی کوچک ما آسمان کوچک داشت، خانه های همسایه های ما نیز همین طور بودند؛ روشنی صبح ناوقت تر از دیگر قسمت های شهر سراغ ما را می گرفت، و تاریکی شام پیشتر از دیگران فضای کوچک ما را تسخیر میکرد.

خندق کوچه ما در بهاران شکل جهیل کوچک طبیعی را داشت که همیشه پر از آب کثیف سبزرنگ و متعفن می بود، زمستان ها آنرا یخ میگرفت و برای کودکان و نوجوانان بازیگاه خوبی را فراهم میکرد. جاروب می آوردند، برفها را از روی یخ ها میرفتند و از صبح وقت تا شام یخمالک میزدند. برخی ها میرفتند تلی بوت یا پیزار خود را میخ نخودی میزدند و بعد می آمدند و با مهارت بیشتر مصروف یخمالک زدن می شدند که از برخورد بوت آنها با یخ صدای مخصوص برمخاست و شیارها و خطوطی روی یخ نقش می بست. در این وقت آنهایی که کوچکتر بودند در پای دیوار خانه های اطراف خندق روی برف ها می ایستادند، دست ها را که از سردی کرخت میشد «کف» میکردند و از هنرنمایی کلا نترها لذت میبردند و شاید هم حسرت می خوردند.

در کنار خندق چندتا سگ ایله گرد نیز زنده گی داشتند که بچه های کوچه با آنها بلد بودند و بالای هر کدام نامهایی نیز گذاشته بودند، مثلا سگ سیاه

را «زاغ» می گفتند و آن ماده سگ سفید را «برفی». آن دیگری را که سیاه بود و قسمت هایی از وجودش لکه های سفید داشت «ابلق» می نامیدند، به همین ترتیب هرکدام از این سگها هواخواهان و علاقمندانی نیز داشتند. مثلاً تعدادی از بچه ها «زاغ» را دوست داشتند، ولی تعدادی دیگر از برفی حمایه می کردند، و هر یکی پارچه نانی خشک و یا قطعه استخوانی را می آورد و به سگ مورد علاقه خود می انداخت و آنرا سگ خود می دانست.

بعضاً که سگ ناشناسی به محله ما می آمد «زاغ» و «برفی» قیامت برپا میکردند و عووکنان تا قسمت های از کوچه او را تعقیب میکردند و از محله میرانند. آنگاه برای بچه های کوچه سرگرمی تازه تری دست میداد، هلهله یی برپا می کردند:

- هله «زاغ» نمان! بگیرش «برفی»! هله، «زنبور»!

در بین سگ های کوچه ماده سگی زردگونه نیز می زیست که آنرا «زنبور» می گفتند. چندوقتی زنبور چاقتر به نظر میرسید، ما بچه ها علت آنرا نمی دانستیم، شکمش پندیده بود. تا اینکه مدتی گذشت و یک روز ناگهان دیدیم که به حال اول درآمد. چندروز بعدتر در پای دیوار یکی از خانه ها، در کنار خندق، نزدیک پایه برق کشف کردیم که چندتا توله سگ کوچک با پوزهای سیاه و موهای خرمائی در کنار «زنبور» میولند و غم غم میکنند. با کشف جدید هلهله تازه میان بچه ها برپا شد، هله که زنبور چوچه داده پوزهای کوچک و چشمهای براق و سیاه توله سگها همه را مجذوب خود ساخته بود. یکی دوماه گذشت، چوچه ها کم کم جان گرفتند، یکی از

آنها را من دزدیدم و بخانه آوردم و در زیرخانه پنهان کردم و برادر کوچکترم را نیز مطلع ساختم. من و برادرم گاه و بیگاه قسمتی از نان خود را پنهانی به زیرخانه می بردیم و به سگ کوچک میدادیم، او با ولع تمام نان رامیخورد و ما لذت می بردیم. او بعضاً شبانه سروصداهایی راه می انداخت و قوله میکشید که در نتیجه پدرم از موضع اطلاع یافت و سرزنش ما کرد، حتی یکی دوبار سگ را نیز از خانه کشید ولی ما دوباره آنرا آوردیم و پنهان کردیم. تا اینکه آهسته آهسته قیافه سگ واقعی را بخود گرفت و آنگاه نام او را «پلنگ» گذاشتیم و مبارزه ما بخاطر نگهداشت او شکل علنی را کسب کرد و در نتیجه پدر و مادرم نیز وجودش را در داخل حویلی پذیرفتند. طوریکه حتی مادرم قسمتی از طناب نخ‌ری را برید و بمن داد تا سگی را با آن درگوشه حویلی ببندم.

این کار در واقع به موجودیت پلنگ در خانه ما رسمیت بخشید. از آن روز به بعد وقتی کسی به خانه ما میآمد «پلنگ» می غرید و سروصدا براه می انداخت و آنگاه من احساس غرور و بزرگی میکردم، میرفتم، بالایش دست می کشیدم و آرامش میساختم.

پدرم از چندین سال در یکی از مکاتب کاتب حاضری بود؛ همسایه ها او را «مرزا» صاحب میگفتند. او مرا نیز شامل همان مکتبی ساخته بود که خودش در آن کار میکرد. آنوقت من صنف سوم مکتب بودم، برادر کوچکم شش سال داشت و هنوز شامل مکتب نشده بود. بعضی اوقات که غذای شبانه ما کچالوی جوشانده می بود، مادرم پیاله بی را با یک قران بدست برادر کوچکم میداد که از خانه «ماما آجاری» همسایه ما آچار بیاورد.

خانه ماما آچاری در همسایگی ما قرار داشت، که آنطرفش خندق بود، در روی حویلی کوچک و قوطی مانند ماما آچاری خم های سفالین سرکه و آچار در کنار هم روی چوکات های چوبی جابجا شده بود که بوی سرکه و آچار تا بیرون کوچه نیز سرایت میکرد. در تابستان بوی بد خندق با بوی آچار می آمیخت و فضای کوچه را مقابل خانه ماما آچاری آزار دهنده و خفقان آور می ساخت. بعضی اوقات که «ماما آچاری» خانه نمی بود پسر کوچک پنج شش ساله بی که میگفتند نواسه اوست، مشتریان را آچار میداد، پدر طفلك را ندیده بودم، میگفتند در محبس «دهمزننگ بندی» است.

همسایه دیگر ما خلیفه نقشبند (قفل ساز) بود، خلیفه نقشبند پسری داشت بنام غلام سخی که به سن و سال من بود، ابروهای بهم پیوسته و چشمهای میشی و پُر مژه غلام سخی را همه میستودند. او مکتب نمی رفت، اما پسر ذکی و با استعدادی بود، پدرش در زیر دوکان یکی از تاجران بازار چوک کابل دستگاه محقر قفل و کلیدسازی داشت، که غلام سخی نیز روزانه با او میرفت به اصطلاح بیبی خود را سیاه میکرد و نام خود را آهنگر گذاشته بود. در سراسر کوچه او یگانه همراه و هم بازی من بود.

خانه حاکم در قسمت های بالای کوچه واقع بود. حاکم قدی بلند و اندامی باریک داشت. میگفتند روزگاری در یکی از ولایات حاکم بوده و تقاعد کرده بود، ولی اهل گذر هنوز هم او را (حاکم صاحب) میگفتند، نمازهای عصر و شام را در مسجد کوچه ما به جماعت ادا میکرد. هنگامیکه مسجد میرفت چنین قافله بی شتری رنگ به شانه می انداخت، کلاه قره قلی سور نیز به سر میداشت و تسبیحی با دانه های درشت میان انگشتان استخوانی اش می بود که دانه های آن ترق ترق روی هم می افتادند و بر عظمت

حاکم می افزودند. وقتی در کوچه پیدا میشد دیگر ساکنین محل دست به سینه از برابر او می گذشتند. نانوای کوچه ما که مردی معمر و تندخوی بود و ما هیچگاهی خنده او را ندیده بودیم، وقتی چشمش به حاکم می افتاد از جای خود نیم خیز میشد، دست به سینه میگرفت و با لبان متبسم حاکم را احترام میکرد.

پیرمرد نانو در برابر حاجی سوداگر نیز چنین احترامی را بجا می آورد، ولی در برابر پدرم که همسن حاکم و حاجی سوداگر بود، و حتی در برابر ماما آجاری همسایه ما که ریش سفید دراز و چشمان شاریده داشت و از پدرم نیز مسنتر بود نه تنها احترام نمی کرد، بلکه گاهی بر سر گپ های کوچک گریبان آنها را نیز میگرفت که من از این وضع رنج می بردم و کینه او را بدل می پروراندم.

يك بار دليل بی اعتنایی و برخورد بی ادبانه نانو را از پدرم پرسیده بودم او توضیحی نداده و گفته بود.

- بچیم! ما غریب مردم هستیم.

این جمله معصومانه در روح حساس من سخت تاثیر گذاشت، چنانکه تقریباً همیشه خود و خانواده خود را غریب و غیرقابل احترام می پنداشتم. همه میدانستند که ریشه آنهمه احترام به حاکم از چشمه صمیمیت و خلوص نیت آب نمی خورد بلکه اساس آن بر مبنای ترسی گذاشته شده بود که مردم غریب اهل گذر از حاکم داشتند، آنها می دانستند که حاکم با حلقه های بالای یعنی با حکومتی ها سروکار دارد و می تواند با اشاره بروت یکی را روانه زندان سازد و دیگری را از زندان برون آرد.

در خانه حاکم مردی کوتاه قد و فربه نیز زنده گی میکرد که در حدود بیست سال داشت او را «لالاقدیر» میگفتند، آستین های لالاقدیر همیشه برزده میبود و دست هایش تقریباً همیشه چرب معلوم میشد. میگفتند که او آشپز حاکم است، ولی در واقع او همه کاره خانه حاکم بود. بچه های کوچک او را «لالا» صدا میزدند. لالا در تندخویی و بی رحمی و خس دزدی نه تنها بین بچه های کوچک، بلکه حتی بین کلان سالان محله ما نیز شهرت داشت همه از چشم های پندیده، و ریزریز او می ترسیدند وقتی از پی کاری به خانه یکی از همسایه ها میرفت، هرچه دم دستش می بود برمی داشت و غایب می شد.

یکی از روزها، لالا قدیر به خاطر خرید آچار به خانه «ماما آجاری» رفته بود، تصادفاً ماما آجاری به خانه نبود و لالا قدیر از نواسه اش آچار خریده بود، وقتی ماما آجاری به خانه برگشت چشمش به یکی از خم های آچار افتاد که پاهای برهنه طفلک از دهان آن بیرون برآمده و طفلک سربه تالاق در آن افتاده است، در اثر داد و بیداد ماما آجاری همسایه ها به خانه اش ریختند.

طفلک مرده بود، وقتی از خم برونش کردند پارچه نانی در میان پنجه های بیجانش بود که با دیدن آن همه گفتند شاید طفلک می خواسته نانش را با آچار بخورد ولی دستش نرسیده و موازنه اش را باخته و درون خم افتاده است. علی الرغم همه قیاسها ماما آجاری عامل مرگ نواسه اش را، لالاقدیر میدانست، حتی عرض و دادی نیز کرد ولی جایی را نگرفت.

غیر از «لالا» در خانه حاکم، سگی سفید و پرموی با پوزسیاه و گوش های نوک دار وجود داشت که دم پریشمش همیشه به عقب چنگ می بود و آنرا «چینی» می گفتند «چینی» در بدخلقی و ظالمی دست کمی از «لالاقدیر» نداشت. بعضی اوقات که غذا کودکی به خانه حاکم سر میزد احتیاجی به «لالا» نبود که داد بزند، چینی داد و فریاد براه می انداخت و او را مجبور به فرار میساخت.

گاهی فکر میکردم مدیر مکتب ما که کمر بند چرمی اش به مشکل دور شکم برآمده اش حلقه زده بود، با لالا قدیر و چینی حاکم از يك قماش اند یکی از روزهای خزان، هنگام تفریح نمی دانم به خاطر چه کاری به اداره مکتب رفتم، اتفاقاً دیدم که مدیر با چشم های از حدقه برآمده بالای پدرم داد میزند و می گوید: تو به درد هیچ کاری نمیخوری کارت ندارم فردا به اداره نیا بی. و پدرم که مثل همیشه کلاه پوست کهنه اش را به سر داشت، واستخوان های شانیه اش در زیر بالاپوش رنگ رفته و درازش نمودار بود، سر خود را پائین انداخته بود و چیزی برای گفتن نداشت. دلم سخت به حالش سوخت، شاید هرکس دیگر هم که او را در آن حالت می دید دلش می سوخت.

هر چند در آن وقت علت داد و فریاد آمر مکتب رانداستم. ولی بعدها دریافتم که در الماری دفتر موش پیدا شده و کناره های یکی دو کتاب حاضر ی را خورده بود.

بهرحال عصر آن روز که پدرم به خانه آمد چندان سر حال نبود، بالاپوش خود را نکشید، کاغذی را گرفت، و در حالیکه روی آن چیزی مینوشت به مادرم گفت:

- امروز با مدیر مکتب گفتگو کردم، هر چه از دهانم برآمد برایش گفتم و شاید از کار برطرف شوم، لکن پروا نداره، اگه يك در بسته میشه صد دري ديگه واز ميشه، خدا مهربان اس.

وقتی پدرم جریان گفتگوی خود را با مدیر مکتب به مادرم شرح میداد و مخصوصاً وقتیکه می گفت: «هر چه از دهانم برآمد برایش گفتم» ز هر خندی زیر لبم خانه کرد و دلم به حالش سوخت! لحظه بعد کاغذ نوشته شده را قات کرده به جیب گذاشت، برخاست و به مادرم گفت: «میرم خانه حاکم عریضه مه بریش میتم، خدا چاره ساز اس. حا کم همراي آدمهای کلان سروکار داره ميشه که کار بهتری بیم پیدا کنه ...» مادرم که مصروف دوختن چیزی بود اعتراض کنان نگاهی از گوشه چشمم به او انداخت و گفت:

- تو مردکه، ز بانث ده اختیارت نیس، يك دفه که دهانت واز شد نمي فامی که چی میگی.

پدرم بی آنکه چیزی بگوید، نگاهی بی مفهوم به من و به مادرم افکند با لمس دست موجودیت کاغذ را در جیب بررسی نمود و از خانه خارج شد.

عصر بود، ولی فضای حویلی ما روبه تاریکی میرفت. پدرم رفت، ساعتی نگذشته بود که دروازه کوچه به شدت باز شد، مثل اینکه کسی آنرا به لگد

زده باشد، من و مادرم از ارسی پایین را نظرانداختیم پدرم در حالیکه دستش به شانه «لالا قدیر» بود لنگ لنگان داخل حویلی گردید، مادرم چیغی زد و مثل گنجشک به حویلی رسید. فکر کردم که باز هم پدرم ضعف کرده، نمیدانم چه مریضی داشت، بعضی اوقات رنگش می پرید دستها و پیشانی اش عرق میکرد و بی حال می افتاد، آنگاه مادرم بوره را در آب حل میکرد و بنام شربت اورا می نوشاند و او کمی بهتر می شد. در اول خواستم بروم و شربت درست کنم ولی ترسیدم بجای آفرین سرزنشم نکنند، بنا پائین رفتم، پلنگ با دیدن لالا سروصدا بلند کرد. مادرم در حالیکه دست پدرم را گرفته بطرف زینه می آورد پرسید: چه شده، نه که باز ضعف کردی؟

و پدرم که رنگش مثل گچ پریده بود، با آهستگی گفت:

- نی ضعف نکدیم، گپ مهم نیس ...

لالا در میان حرفش دويد: ای بابا زنده باشد عبدالله جان چینی را ایلا کرده بود، مرزا صاحبه گزید، فضل خدا زیاد اوگار (افگار) نشد. خوب شد که زود سروختش رسیدم.

مادرم فریاد زد: عبدالله جان کیس؟ چی سنگ ده سرم شد کجایته گزیده؟

لالا جواب داد: عبد الله جان بچه گک خورد حاکم صاحبه میگم بسیار شیرین بچه گک اس، اما يك کمی شوخ اس. پدرم پای راستش را بلند کرد که نشان دهد؛ پاچه اش خون آلود بود. مادرم آنرا بلند کرد، عضله ساق

پای او سرخ و خونین معلوم میشد، رده های خون تا بجلک پایش رسیده
بداخل بوتش نیز نفوذ کرده بود.

لالا دست پدرم را رها کرده گفت: مه دگه میرم که دیگ و کاسه خوده
سرشته کنم، خوب شد که بلا بود و برکتش نی. مرزا صاحب يك خیرات
سرت گشته.

لالاقدیر رفت مادرم دست پدرم را گرفته بالا برد مقداری لته دود کرد و
پایش را بست. شب مثل اینکه پای پدرم زیاد درد میکرد، زیرا به وقفه ها
نالش اورا می شنیدم، يك بار ضعف هم کرد و مادرم اورا شربت داد. من
تا ناوقت های شب درباره مدیر مکتب، در باره چینی «سگ حاکم» و در
باره عبدالله می اندیشیدم و خواب از چشمانم فرار کرده بود.

صبح وقتی از خواب بلندشدم، پدرم را دیدم که رنگ پریده تر از روزهای دیگر به نظر می رسید. پای دراز سر جای خود نشسته و چای و ناناش را نیز مادرم بالای بستر برایش آورده بود.

از آن روز به بعد پدرم بالای وظیفه نرفت، من همه روزه مکتب میرفتم. وقت های تفریح وقتی چشمم به مدیر مکتب می افتاد نفرتی وجودم را نیش میزد، در سابق وقتی از مقابل اداره مکتب می گذشتم نوعی غرور بچه گانه، نوعی اطمینان و اتکای روانی در خود احساس میکردم، برای من کاتب حاضری بودن کار مهمی بود، فکر میکردم پدرم از جمله آدمهای مهم مکتب است، ولی حالا، حتی لوحه رنگ و رورفته بالای دروازه اداره نیز بدم می آمد، در مکتب نوعی تنهایی و بیگانگی احساس میکردم، خود را تحقیر شده می یافتم. وقتی به خانه می آمدم برادر کوچکترم را غمگین تر، افسرده تر و پژمرده تر از خود می دیدم، زیرا پدرم وقتی صحتش خوب بود با او آمیزش بیشتر داشت ولی حالا دلتنگ بود حوصله شوخی را با ما

نداشت. مادرم نیز مودماغ تر از پیش شده بود و به خاطر چیزهای جزیی مارا سرزنش میکرد. بنابراین من و برادرم در آن روزها مثل گربه عطار همه جا با احتیاط پا می گذاشتیم که مبادا چیزی بریزد یا بشکند و در نتیجه بلایی بالای ما نازل نشود.

سه چارروز گذشت، پدرم هنوز درست راه رفته نمی توانست، يك روز عصر پائین رفتم و پیشانی گرم و ملایم پلنگ را که در کنج حویلی بسته بود نوازش کرده و گفتم:

- پلنگ! دیدی که چینی حاکم پای پدرم را چك انداخت؟

پلنگ پوز سیاه و برافش را به پاهایم مالید، بوی بوی کرد و نالش کنان با پنجه روی زمین را خراشید، گویا از من چیزی میخواست، مثل اینکه احساس گرسنگی میکرد رفتم و ریزه پارچه های نان و غذای شب مانده را برایش آوردم، آب نیز برایش ریختم، و قتی کمی سیر شد با من به مستی پرداخت، پاهای پیش روی را بلند کرد و به سینه من نهاد و بالای دوی پای عقبی ایستاد، من با دست سروصورتش را نوازش میکردم، آنروز پلنگ به نظرم نیرومندتر و هیبتناکتر از روزهای دیگر معلوم شد، وقتی به سر و صورت و اندامش دیدم دلم ذوق زده شد، ریسمانش را از میخ خطا دادم و با او در صحن کوچک حویلی به گردش پرداختم، دقایقی نگذشته بود که مادرم مرا بالا صدا زد. دلم نمی خواست بالا بروم، سرگرمی خوبی داشتم، لهذا از پائین صدا زدم:

- مادر چی گپ اس؟ چی میگی؟ مادرم سرش را از ارسی بیرون کشیده گفت:

- جان مادر، یکبار خانه حاکم صاحب برو، هو ش کنی که درون حویلی نروی لالا قدیر را صدا کو که درون بره، از حاکم صاحب پرسان کنه که کار پدرت چطور شد، کدام کسی ره دید یا ندید؟ گپ زد یا نزد؟ احوالش را بیار! و بعد پس از کمی مکث، از داخل اطاق دوباره صدایش را شنیدم که گفت: سلام بگویی، بگو پدرم سلام گفت.

من که در آن دقایق میل جدا شدن از پلنگ خود را نداشتم از همان پائین صدا زدم:

- خو مادر جان حالی دستی میرم.

خواستم پلنگ را در جایش ببندم و خودم بروم ولی ترسی بدلم چنگ زد. مبادا عبدالله جان چینی را رها کرده باشد، که در آن صورت من نیز لنگ لنگان برخواهم گشت، اندکی فکر کردم تصمیم گرفتم پلنگ را نیز باخود ببرم، درحالیکه ریسمان پلنگ در دستم بود از دروازه حویلی خارج شدم.

هنگام خروج از دروازه کوچه، غلام سخی پسر «قلف ساز» رو برویم آمد از لکه های سیاهی که روی دست ها و رخسارش نمودار بود، دانستم که تازه از کار برگشته، وقتی مرا با پلنگ در حال خارج شدن از کوچه دید، بهت زده پرسید!

- کجا میری؟ ای ره کجا میری؟

گفتم خانه حاکم به خاطر کار پدرم، غلام سخی بدون اینکه من از او خواش کنم همراهیم کرد، هر دو به طرف خانه حاکم روان شدیم، در کوچه بچه

های همسال ما وقتی ما را با پلنگ می‌دیدند، خود را کناره می‌کردند و از دور قد و بالای پلنگ را ستوده و تحسین کنان می‌گفتند!

- والله خطرناك شده و از نسل گرگ اس.

من که ریسمان پلنگ را در دست داشتم و بسوی بالای کوچه، طرف خانه حاکم روان بودم، باد درگلو انداخته با غرور جواب میدادم: از نسل گرگ نیس. چوچه زنبور اس.

در طول راه که بیش از چندصد متر نبود، گاهی «پلنگ» مرا باخود کش می‌کرد، حتی بعضاً با او میدویدم تا اینکه عقب دروازه کوچه حاکم رسیدیم، وقتی دروازه را زدم از داخل «چینی» سروصدا براه انداخت. با شنیدن آواز «چینی» پلنگ نیز تحريك شد غرید و با صدای دورگه عوعو کرد. کوشیدم آرامش سازم ولی سودی نکرد، لحظه‌بی بعد در میان غوغای صداهای «چینی» و «پلنگ» زنجیر دروازه حاکم شرنگی کرد و باز شد و لالاقدير پیش چشم‌های ما سبز شد، وقتی چشمش به پلنگ افتاد فریاد زد: چی گپ اس؟ ای جناوره چرا آوردین؟

غلام سخی، «پسر قلف ساز» خاموش بود، من در حالیکه ریشمه گردن «پلنگ» را از نزدیک گردن پریشمش گرفته و طرف خود می‌کشیدم، گفتم:

- به خاطر کار پدرم آمدم، پدرم سلام گفته ... و هنوز جمله اخیر را تمام نکرده بودم که سر و کله عبدالله جان پسر حاکم از عقب دروازه پیدا شد او دروازه کوچه را بیشتر باز کرد، با باز شدن پله دروازه سه جوره چشم از بیرون و یک جوره چشم از درون حویلی باهم ملاقی شدند، چشم‌های من،

غلام سخی و پلنگ، به چشم های چینی افتاد، چینی وقتی ما را مخصوصاً پلنگ را دید چنان با عصبانیت سروصدا راه انداخت که فکر کردیم زنجیر نازکی که او را به کتاره زینه حاکم بسته بود از هم پاره خواهد شد، متواتر عف میزد، توپ میگرد و ازینکه گردنش به زنجیر بسته بود عصبانیت نشان میداد. پلنگ نیز آرام نبود، همان لحظه ایکه چشمش به چشم چینی افتاد او نیز سروصدای کرکننده بی راه انداخت، خود را میکشید و می خواست بداخل حویلی یورش برد. در يك مژده برهم زدن عبد الله جان را دیدیم که طرف «چینی» می دود، لالا قدير مثل اینکه دانست گپ از چه قرار است، فریاد زد:

- عبدالله جان اتیات! ایلانکنی که جنگ میکنن، چینی اوگار میشه، ولی عبدالله جان به حرفی لالاقدير گوش نداد، مثل برق خودرا نزدیک چینی رسانید، همینکه دستش به زنجیر (چینی) رسید لالا طرف او دوید، من و غلام سخی وارخطا شده بودیم، پلنگ هیجانی بود، خودرا می کشید. در لحظات حساسی قرار داشتیم، یکبار دیدیم «چینی» رها شد، و چون مرمی به طرف ما جهید، «پلنگ» شاید آخرین نیروی خودرا جمع کرد و بداخل حویلی توپ کرد ریشمه اش نمیدانم چگونه از دستم خطا خورد، خودم نیز ندانستم، ترس و هیجان سرپای وجودم را فراگرفته بود، غلام سخی فریاد زد: بگریز! و پا به فرار نهاد، من نیز عقب او دویدم، چنان به شتاب می دویدیم که جر وجوی را سرراه خود نمی دیدیم، پای غلام سخی به جویچه کثافات رفت و بروی افتاد ولی با شتاب برخاست و دوباره به دویدن شروع کرد، وقتی به خانه رسیدیم قلب های هر دوی ما بشدت می تپید طوریکه صدای آنرا حتی خودما نیز می شنیدیم. نفس های ما سوخته بود، لحظه

کوتاهی در صحن حویلی توقف کردیم تا نفس تازه کنیم درین اثنا وقتی به سراپای غلام سخی متوجه شدم همه چیز را فراموش کردم و بی مهابا خندیدم، پای و پاچه اش با لوش های سیاه و بویناک آلوده بود، کف دست، رخساره چپ و نوک بینی اش نیز گل آلود شده بود، خیلی مضحك معلوم میشد، سعی کردم جلو خنده ام را بگیرم ولی نشد تا اینکه غلام سخی داد زد!

خندی مرگنه میکنی؟ چپ باش که گپ مردار شد. پلنگ چطور میشه؟ با شنیدن این جملات عقل به سرم آمد تکان خوردم، واقعاً سرنوشت پلنگ چگونه خواهد شد؟ میادا بلایی بسر او بیاورند ولی چه می توانستیم بکنیم جرئت بازگشت به خانه حاکم را نداشتم به ناچار خاموشانه به خانه رفتم و در مورد کار پدرم نیز دروغی تحویل خانه دادم، گفتم حاکم صاحب نبود و لالا قدیر هم درین مورد چیزی نمیدانست.

شب به هیچ چیزی اشتها نداشتم، زودتر از شب های دیگر به بستر رفتم، ولی دیرتر از دیگر شب ها خواب به سراغم آمد، تمام شب را بارویاهای ناگوار و هول انگیزی دست و گریبان بودم همه اش در مورد پلنگ می اندیشیدم. صبح وقت تر از روزهای دیگر برخاستم، لقمه نان تاوه گی را با پیاله یی چای به عجله فروبردم و به قصد مکتب از خانه خارج شدم، همینکه از برابر خانه «ماما آجاری» گذشتم در کنار خندق چشمم به پایه برق افتاد که «پلنگ» مرا با رشته گردن خودش در آن حلق آویز کرده بودند. اندوهی وصف ناپذیر قلبم را فشار داد، برای لحظه یی در جای خود خشک ماندم، بغض گلویم را گرفته بود، نمی دانستم چه کنم، نزدیک رفتم،

چشم های سیاه « پلنگ» بازمانده بود، چنان به نظرم آمد که از من می پرسد! چرا رهایم کردی؟

زنده گی (پلنگ) که روزی در کنار خندق آغاز شده بود، بالاخره در کنار خندقی پایان یافت. مرگ او چنان مرا متأثر ساخت که تا نزدیک های مکتب نمی توانستم جلو اشکهایم را بگیرم. در مکتب نیز بغض بیخ گلویم را گرفته بود و حوصله شوخی و صحبت را با هم صنفانم نداشتیم. وقتی به خانه آمدم باصدای جهر گریستم و قضیه را به پدرم گفتم، ولی او باز هم با ادای معصومانه، گردنش را پت کرد و گفت: بچیم ما غریب مردم هستیم، و به ادامه او مادرم اعتراض کنان بالایم فریاد زد: «خوب شد که مردار شد، از کدام روز و حالت سگ نگاه می کنی؟ نمی دانم شکم شماره او لتر سیر کنیم یا شکم سگ تا نه». من خاموش بودم آنروز گذشت، روزهای دیگر هم گذشت، روزها و هفته ها پشت هم می آمدند و می گذشتند. پدرم که به علت زخم پای در بستر افتاده بود، دیگر هیچگاهی به پای خود روان نشد، بیکاری و وضعی سبب شد تا امراض دیگری نیز در وجودش رخنه کند، تا اینکه در یکی از شب های سرد زمستان درگذشت و ما تنها شدیم.

اندوه مرگ پدرم بیشتر از همه «حبیب» برادر کوچکم را در خود پیچید و پژمرده ساخت دیگر هرگز گل خنده بر لبهای کوچکش نروئید، او در اولین هفته پس از مرگ پدر از اشتها ماند؛ هنوز ده روز نگذشته بود که عملاً

در بستر افتاد، یکروز در آتش تب می سوخت و روز دیگر حرارت وجودش طبیعی میبود، هر قدر کوشیدیم مرض او را نیافتیم، همه می گفتند دل انداخته، تا اینکه در يك صبح ابرآلود که پاغنده های برف آرام آرام به زمین می نشستند، حبیب جان سپرد و مرده او نیز بدون هرگونه تشریفات به شانه چند نفر همسایه و تعداد قلیلی از دوستان به خاک سپرده شد.

از آن پس من یگانه مردخانه بودم چندوقتی به سفارش مادرم بعد از وقت مکتب به دوکان کاکا نقشبند (قفل سا ز) میرفتم تا کسب او را بیاموزم دوکان او محقر و کوچک بود، اصلاً دوکان نبود، در زیر دوکانی کسی دیگری جایی به نام دوکان برای خود درست کرده بود. میرفتم و در کنار غلام سخی پسرش می نشستم و پارچه های آهن کهنه را به هدایت خلیفه نقشبند سوهان میزدم و از آن کلیدهایی برای قفل های کهنه و شکسته درست می کردم، شام ها وقتی خلیفه ام درب دوکان را می بست از عایدروزانه یکی دو افغانی را به من میداد و می گفت: اینهم حق تو و من آن یکی دواغانی را که در واقع اولین ثمره های مستقیم کار خودم بود در کف دست های کوچک و پینه بسته ام می فشردم میرفتم خانه، نزدیک مادرم زانو میزدم، با غرور آمیخته به افتخار حاصل کار خود را به او می سپردم. آنگاه مادرم دستی به سرم می کشید و دعا میکرد:

- بچیم از خدا خواستیم صاحب عمر شوی، به آرمانهای دلت برس.

با شنیدن دعاهاى مادر خسته گى روز را فراموش می کردم، انده دلم تسکین میشد و به زنده گى و آینده بیشتر امیدوار میشدم.

روزها، هفته ها و ماهها می آمدند و می رفتند فصل ها تبدیل میشدند، ولی برای من همه فصل های سال یک رنگ بودند، جهان من همان دوکان قفل سازی کاکا نقشبند بود که در يك کنار آن كوره كوچك آتش قرار داشت و در کنار ديگر (دست های من و دست های غلام سخی) که تقریباً همیشه مصروف سوهان زدن پارچه آهن های بریده شده بی بودیم که خلیفه ما برای ساختن کلید از آنها استفاده میکرد.

یکی از روزها که از مکتب آمدم، خلیفه ام پارچه آهنی را که با انبور روی سندان گرفته بود، چکش میزد، صدای سلامم میان ضربات چکش ناپدید شد، آهسته و با احتیاط گذشتم کتابهایم را گوشه یی گذاشتم و در کنار غلام سخی پسر خلیفه ام نشستم تا به کار همه روزه خود بپردازم یکبار خلیفه ام چکش زدن را متوقف ساخته رویش را به من کرد و گفت:

- بچه جان! دو تریوز ده دست گرفته نمیشه، یا مکتب بخان، یا کسب یاد بگیر.

من در آن وقت صنف هفتم بودم و از مرگ پدرم سه سال گذشته بود. گفتم نمیدانم، پدرم بسیار اصرار داشت که باید مکتبم را تمام کنم، او می گفت باید فاکولته بخوانم.

ولی خلیفه نقشبند تبسم تلخ و معنی داری کرد، مثل اینکه به من گفته باشد پدرت آدم احمقی بود، بعد چکشش را برداشت و روی پارچه آهن فرود آورد و گفت:

- خیر باشه، با مادرت صحبت می کنم.

شام آن روز خلیفه نقشبند بامن خانه آمد و درباره من با مادرم صحبت کرد، آنها به موافقه رسیدند که من باید مکتب را ترك گویم، دلیل روشن بود، مکتب بدر ما نمی خورد از فردای آن روز مکتب نرفتم و در عوض از سر صبح تا شام در همان قبر کهنه ای که دوکان خلیفه نقشبندش می گفتند مصروف جان کنی بودم و عملاً شاگرد قفل ساز شدم.

از آن روز به بعد اجرت روزا نه ام پنج افغانی شد، تازه پشت لب سیاه کرده بودم، با همسایه ها غیر از حاکم و نوکرش (لالاقدیر) مناسبات دوستانه و احترام کارانه یی داشتم، یگروز برحسب نصادف «نسیم» پسر خلیفه قیوم گلکار رادیدم، خانه آنها عقب خانه ما بود که دروازه حویلی شان از کوچه عقبی برآمده بود. او دو سه سال بزرگتر از من بود، به ندرت همدیگر را میدیدیم، آنروز که با او مقابل شدم کتابی در دست داشت که جلد آنرا با کاغذ اخباری پوش کرده بود. از من در مورد زنده گی ام پرسید:

- مکتب را کجا رساندی؟

گفتم: مکتبه بیادر خاندیم نمیرم.

با تعجب پرسید: چرا نمیری؟ چندروز شده؟ و من باخونسردی جواب دادم، هیچ نمیرم، خوده خلاص کنیم.

نسیم افسوس کنان سرش را تکان داد: اشتباه کدی، حالی چی میکنی؟
گفتم اشتباه نکدیم، روزانه پنج افغانی تنخواه دارم.

خندید و گفت: بلا می کنی، نی که شامل کار شدی؟ کجا کار می کنی؟
گفتم: نزد خلیفه نقشبند.

- کدام خلیفه نقشبند، همان قفل ساز همسایه تان؟

- بلی !

آنگاه نسیم ابروها را بلند کرد و با کلمات کتابی و جدی گفت:

- خوب کردی، کارگر شدی، کارگر، هه؟! کلمه (کارگر) را برجسته تر
و درشت تر تلفظ کرد، و فوراً ادامه داد:

میدانی همه دست آوردهای بشریت به کارگران تعلق میگیره، همه چیز از
شماست. خوب کدی، بسیار خوب کدی، و آنگاه بالحن دلسوزانه بی افزود:

- ببین بچه جان! تو مثل برادرم هستی، خدا بیامرزد مرزا صاحب را،
بالای ما حق پدری داشت، حالی که مکتب را رها کردی، هوش کن که
کتاب و مطالعه را ترک نگویی با بی اعتنائی شا نه هابم را بالا انداخته
گفتم:

- دیگر چیزی برای مطالعه ندارم! کتابهای مکتب را فروختم، بالای بقال
کوچه، چه بردم می خورد؟

نسیم دستی بر بروتهای نازک و نورسیده اش کشید و به ادامه تبسم کوتاهی افزود: پروا نداره، اگر خاسته باشی، من کتابهای بهتری برایت میدهم که مطالعه کنی و به درد زنده گی ات بخورد. کتابهایی که درس زنده بودن، زنده ماندن، و زنده گی بخشیدن به دیگران را بتو بیاموزد.

در طرز صحبت نسیم و در کلمات و جملات او تاثیر و جاذبه بی‌نهایت بود که مرا مجذوب خود ساخت. صحبت او با صحبت همه بچه های کوچ که فرق داشت. دیدار کوتاهی که آنروز میان ما صورت گرفت، در واقع مقوله بی بود که مناسبات نزدیک تری را میان من و نسیم ایجاد کرد، که تماس ها و صحبت های بعدی این مناسبات را استحکام بیشتر بخشید و اندیشه مرا در مسیر روشنتر و مشخص تری سوق داد.

هر بار که من با نسیم می دیدم، کلمه هایی که میان ما رد و بدل میشد، جرقه هایی می بود که مرا بسوی روشنی می کشانید.

نسیم پس از آن به صورت منظم به من کتاب میداد و من آن کتابها را میبردیم و مثل تشنه بی که به چشمه رسیده باشد، در خلوت خاموش شب ها و در سکوت غم انگیز خانه خود کلمه ها و جمله ها را جرعه جرعه می نوشیدیم و لذت می بردیم، گاهی در وجود قهرمانان خود را می یافتیم، خود را با همه غم ها و جان کنی هایم.

رفته رفته عادت کردم که برای هر «چرا» بی که در ذهنم جوانه میزد جواب معقول و منطقی جستجو کنم. دیگر میدانستم که مثلاً آن پیر مرد نانوا چرا در برابر «حاکم» و «حاجی سوداگر» دست به سینه می ایستاد ولی با پدرم و ماما آجاری چنان برخوردی نداشت، میدانستم که چرا پدرم در

برابر آن شوخي مضحك پسر حاكم كه حتى منجر به مرگش شد عكس العملی نشان داده نتوانست، و میدانستم كه چرا من و خلیفه نقشبند و پسرش غلام سخی در زیر دوكان مثل كرم ها می لولیدیم، در کنار كوره می نشستیم و پتکی بر آهن پاره یی میزدیم تا لقمه نان خشکی از آن بیرون جهد، ولی در بالای سرما، در دوكان اصلی كه ما در زیر آن پناهنده بودیم مردی كه هیچ امتیازی از ما نداشت در میان ثروت باد آورده یی غرق بود و مارا نمی دید.

لحظه ها به كندی می گذشتند، مادرم در مدت پنج سال آنقدر پیر شد كه گویی بیست سال از حیاتش را در رنج و مشقت گذرانیده است. گاهی كه از مطالعه پیهم و يك نواخت من خسته میشد، با عواطف مادرانه داد میزد:

- بچیم بس اس دگه كه مغزده سرت نماوند. ایقه كه شوقی كتاب و كتابخوانی بودی كاشکی مكتبه ایلا نمیكدی!

و من مؤدبتر از پیش، برایش توضیح میكردم: «مادرجان! حالی مكتب اصلی خوده یافتیم، مكتب زنده گی ره، مكتبی ره كه تازنده باشم ایلا نمی كنم» و او نجواكنان دعایم می كرد:

خدا نگاهدارت باشه بچیم، به آرمان های دلت برسی!

انقلاب تولد شد. دوستان و دشمنان راه خود را انتخاب کردند، مارها و موش ها که سیل خروشنده شرایط نوین لانه های آنها را لگدمال کرده بود نقب هایی زدند و به دشت های بیگانه فرار می شدند که حاکم و پسرش: عبدالله جان و نوکرش لالاقدیر در همان ردیف قرار گرفتند و مخفیانه از کوچه ما گریختند.

نسیم در راه آرمان سرخ خود شهید شد، و مرگش داغ آتشینی در سینه ها و خاطره های باران و همسفرانش بجا گذاشت.

من و غلام سخی پسر خلیفه نقشبند، یکروز شام هنگام نماز در مسجد صحبتی کردیم و به همکاری اهل گذر گروه مدافعین انقلاب را در کوچه خودما تشکیل دادیم، خلیفه قیوم گلکار، ماما آجاری و دوسه تن از شاگردان نانوای کوچه ما نیز با ما پیوستند همه سلاح گرفتیم و خانه حاکم فراری را که خالی مانده بود دفتر شورای محل خویش ساختیم.

من هرباری که در دفتر شورای محل داخل میشدم مخصوصاً وقتی از مقابل کتاره ایکه زنجیر «چینی» به آن بسته بود میگذشتم، چشمهای پندیده لالاقدير، و شوخي مضحك عبدالله جان پسر حاکم و پای خونین پدرم در ذهنم جان می یافت و به گذشته ها نفرین میکردم.

یکروز یکی از خس دزدهای سابق در خانه حاجی سوداگر، همسایه ما داخل شده و فالینچه قیمتی او را دزدیده بود که ما آنرا دستگیر کردیم و به دفتر شورای محل آوردیم، وقتی فالینچه را دوباره به حاجی سوداگر مسترد میکردیم حاجی سوداگر به بیرهن ها نمی گنجید و باربار از ما تشکر میکرد، فردای آنروز يك پایه تلویزیون را به دفتر ما آورد و بپاس خدمت کوچکی که به او انجام داده بودیم برای دفتر شورای محل تحفه داد، که ما آنرا در یکی از اتاقها گذاشتیم و هنگامیکه از پهره و گزمه برمیکشتم، در برابر آن می نشستیم و برنامه ها را تعقیب میکردیم.

در یکی از شبهای خزان که تازه از گزمه برگشته بودیم، ماما آچاری در گوشه دفتر نماز خفتن را ادا میکرد، سلاح خود را روبروی خود گذاشته بود، من مصروف مطالعه (استادان زنده گی) «گورکی» بودم و برخی از رفقا در اتاق دیگر چشم به پرده تلویزیون دوخته بودند ناگاه صدای مهیبی همه را تکان داد. صدا آنقدر مهیب بود که دیوارها و دروازه ها را لرزاند، برخی شیشه ها نیز شکست، کتاب را بستم و به بیرون دیدم همه جا تاریک بود، ماما آچاری سلام گشتاند و سلاح خود را برداشت، هنوز حرفی میان ما ردوبدل نشده بود که صدای هیبتناکتری بلند شد و به ادامه آن صداهای دیگر، همه وحشتناک و تکان دهنده. لحظه یی نگذشت که انعکاس نارنجی

رنگ شعله های آتش روی کناره های بام چشم همه را بخود متوجه ساخت، همه به بیرون شتافتیم اولین خم کوچه را که گذشتیم در محل حادثه بودیم .

دیدیم که هیاهویی حول انگیز و دلخراش سکوت شب را در هم شکسته است. دیدیم که بوی باروت بوی خون، بوی آتش، با غبار سقف های درهم ریخته و ضجه مادران و فریاد کودکان باهم آمیخته و فضای کوچه را پر ساخته بود. نزدیکتر رفتیم، خود را درون حادثه رساندیم و دیدیم که سری به هوا پریده، چشمی از کاسه برآمده، دستی از شانه جدا شده، پایی از زانو قطع گردیده، سینه بی شکافته شده، عروسی به خون خفته، بستری را آتش گرفته، کتابی در کام آتش افتاده و مادری بر سر سجاده و هنگام عبادت خدا جان سپرده است.

در فروغ شعله های آتشی که دار و ندار زنده گی مشتی بیگناه را در آن شب تاریک بکام خود می کشید چشمم به غلام سخی پسر خلیفه نقشبند افتاد که اثاثیه فلک زده ها را از زیر خاک و خشت ویران شده و از نزدیک آتش دورتر جابجا میکرد و ماما آچاری را موظف ساخته بود که از اموال نظارت کند، ماما آچاری در کنار آنهمه کاسه و کوزه شکسته و ریخته و لحاف

های نیمه سوخته و خاک آلود در قلب تاریکی روی صندوقی نشسته بود و جویچه های اشک که از چشم همای شاریده او جریان داشت روی رخسار خاک آلوده او خط هایی انداخته و در میان ریش سفید و درازش ناپدید میشد، بیخ گوشش رفتم و گفتم:

ماما آچاری! گریه میکنی؟

و او که وجود مرا در پرده تاریکی در کنار خود ندیده بود، تکانی خورد
دستی به ریش و رخسار خود کشیده و به ادامه آهی جانسوز و طولانی
جواب داد:

- بچیم، مه ده عمر خود گریه نکرده بودم ... نواسمه که از خم سرکه کشیدم
اشکم دور نخورد، ولی ای حال و ای روزه هرکی ببینه دلش درمیگیره
خدا جزای شان بته، خدا جزایشان بته، و دگر حرفی نزد. دقایقی نگذشته
بود که دست ها و بیل های بیشتری به خاطر نجات به حرکت افتادند. آنها
روی آتشها پاشیده شد و فردای آن خون امید و زنده گی در شریان غم زده
کوچه ما دوباره جاری گردید.

یکی دوشب گذشت، هنوز جای پای جنایت نخشکیده بود و قصه های
گذر بارانه در هر گوشه شهر دهان به دهان می گشت. باز هم شب بود، من
در دفتر شورای محل بودم و ماما آجاری و یکی دوفرد دیگر نیز همراهیم
بودند، به تلویزیون چشم دوخته بودیم یکبار خبر تازه و مهمی ما را تکان
داد، اعلان شد که عاملین حادثه بارانه دستگیر شده اند. همه چشم ها به
پرده تلویزیون دوخته شد، عدسیه کمره در برابر جانیان قرار گرفت، آنها
سه نفر بودند، نطق همه را معرفی می کرد.

دفعته چشمم به یکی از آن جانیان دقیق شد. او را شنا ختم چشم های پندیده
و ریز ریزش برایم آشنا بود، ماما آجاری را فریاد زد:

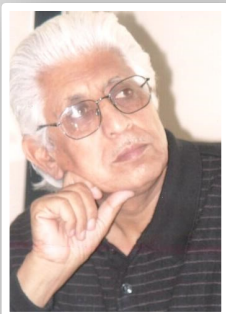
- ببینین، سیل کنین، خودش اس، ماما آجاری! والله خودش اس لالاقتدر
اس.

و ماما آجاری نیز دقیق شد همه چارچشمه به تلویزیون دقیق شدیم، او خودش بود، لالا قدیر "خس دزد" بود. ماما آجاری تفی روی زمین انداخت و گفت:

- تف نالت خدا ده سرت، حالی انتقام همه را ازت میگیرن. یکی از آن گوشه صدازد: « انتقام نواسه ترا هم از او خات گر فتن». و من گفتم: حتی انتقام « پلنگ» مرا ...

پایان

قوس ۱۳۶۳ - کابل



«رازق فانی» در برج حوت سال ۱۳۲۲ خورشیدی در گذر بارانه شهر کابل به دنیا آمد. بعد از تکمیل دوره بکلوریا در سال ۱۳۴۲ شامل ماموریت شد. بعداً غرض تحصیلات عالی عازم جمهوری مردم بلغاریا گردید که در سال ۱۳۵۶ با اخذ دپلوم ماستری در رشته اقتصاد سیاسی به وطن بازگشت.

اولین آثار قلمی (فانی) به شکل منظوم در سال ۱۳۴۳ در صفحات اخبار و مجلات ظاهر شد که بیشتر آنها محتوی انتقادی و اجتماعی داشته است.

نخستین مجموعه شعری فانی در سال ۱۳۴۴ زیر نام (ارمغان جوانی) از چاپ برآمد که برنده جایزه ادبی شناخته شد.

در سال ۱۳۵۳ دومین مجموعه شعری فانی حایز جایزه مطبوعاتی گردید ولی چاپ نشد.

زندگی فانی بعد از پیروزی انقلاب ثور با نشرات و مطبوعات پیوند مستقیم تری پیدا کرد؛ نخست بحیث مدیر مسنول جریده سمنگان و پس از تحول شش جدی مدتی کارمند حقیقت انقلاب ثور و سپس مدیر مسنول روزنامه بیدار و بعد هم کارمند آژانس اطلاعاتی باختر بود. از اواسط ۱۳۶۲ به بعد بحیث معاون جریده پامیر بود.

گذر بارانه که تم اصلی داستان (بارانه) را تشکیل میدهد یکی از محله های معروف شهر کهنه کابل است که در بین گذر «علی رضاخان و» تنورسازی» موقعیت داشته گوشه نی از آن در قسمت پایان چوک جاده میوند ملحق و قسمت های هم با همان دیوارهای بلند کاهگلی هنوز از گذشته های دور سخن میگویند.

رازق فانی بتاريخ ۲۳ اپریل ۲۰۰۷ به عمر ۶۳ سالگی در اثر بیماری سرطان پدرود حیات گفت. نامش جاودان است